

آنا با خود گفت: "بله، آشتی‌شان بکلی کامل بوده. خدا را شکر!" و خوشنود از اینکه عامل این آشتی خود او بوده است، نزد دالی رفت و او را بوسید.

ابلانسکی تقریباً خندان به زنش گفت: "به هیچ وجه، چرا تو این قدر نسبت به من و ماتوی کم‌لطفی؟"

در طول شب دالی به عادت همیشگی، به ملایمت با شوهر خود شوخی می‌کرد و ابلانسکی شاد و سرحال بود، اما نه به آن اندازه که به نظر رسد با بخشوده شدن، گناه خود را فراموش کرده است.

در ساعت نه و نیم گفتگوی بسیار مطبوع و رضایت‌بخش خانوادگی دور میز چای‌خانه، ابلانسکی با یک واقعه، ظاهراً بسیار عادی که بی‌دلیل بر همگان به طرزی خاص اثر گذاشت، به هم خورد. آنان راجع به دوستان مشترکشان در پترزبورگ حرف می‌زدند که آنها دفعاتاً برخاست و گفت:

— "من عکس او را در اینجا در آلبوم عکسهایم دارم، ضمناً می‌توانم سریوژای خودم را هم نشان بدهم."

ساعت نزدیک ده بود — وقتی که معمولاً آنها به پسرش شب به خیر می‌گفت و غالباً او را در بغل می‌گرفت و پیش از رفتن به یک مجلس رقص، به بستر می‌برد — از دوری او غمگین بود، و دیگران راجع به هر موضوعی که حرف می‌زدند، افکار آنها بازهم به دور پسر مجعد مویش می‌گشت. مشتاق بود که به عکس او نگاه و در باره‌اش صحبت کند. پس، با اولین بهانه، برخاست و با گامهای سبک و مصمم، به سراغ آلبوم رفت. پله‌هایی که منتهی به اتاق او می‌شد، از پاگرد پلکان وسیع و روشن اصلی منشعب می‌شد.

درست وقتی که آنها از اتاق پذیرائی خارج می‌شد، صدای زنگ در بیرونی به گوش رسید،

دالی حیرت کرد: "ممکن است چه کسی باشد؟"

کیتی اظهار نظر کرد: "برای بردن من خیلی زود است و برای آمدن مهمان خیلی دیر."

ابلانسکی حدس زد: "شاید کسی برای من نامه آورده باشد." هنگامی که آنها از بالای پلکان می‌گذشت، خدمتکاری شتابان آمد تا نام دیدار کننده را اعلام کند. وارد شونده شخصاً در تالار زیر چراغی ایستاده بود. آنها نظری به پائین انداخت و فوراً ورنسکی را شناخت و احساس غریب خوشدلی توأم با تشویشی ناگهان به قلبش چنگ زد. ورنسکی پالتو بر تن ایستاده بود و در جیبش به دنبال چیزی می‌گشت. وقتی که آنها از وسط پاگرد عبور می‌کرد، ورنسکی چشمانش را به بالا دوخت، هیکل او را دید و حالتی از سراسیمگی و حزن بر چهره‌اش نشست. آنها کمی سرش را چرخاند و گذشت و پشت سر صدای بلند ابلانسکی را شنید که ورنسکی را به داخل دعوت می‌کرد و او با صدائی آرام و نرم، با مهربانی این دعوت را رد می‌کرد.

وقتی که آنها با آلبومش برگشت، ورنسکی رفته بود و ابلانسکی می‌گفت که او آمده بود تا درباره ضیافتی که قرار است روز بعد به افتخار یک میهمان مشهور بدهند، پرس‌وجو کند.

ابلانسکی اضافه کرد: "هیچ چیز نمی‌تواند او را وادار به داخل شدن کند، چه آدم عجیبی است."

کیتی سرخ شد. می‌اندیشید تنها کسی است که علت آمدن ورنسکی و عدم ورودش به خانه را می‌داند. با خود گفت: "باید به خانه ما رفته باشد و چون مرا ندیده، حدس زده که اینجا هستم، اما داخل نشد چون فکر می‌کرد که دیر وقت است و آنها هم اینجاست."

همگی نگاههایی ردوبدل کردند و بدون کلمه‌ای حرف مشغول تماشای آلبوم آنها شدند.

در دیدار یک مرد از دوست خود در ساعت نه و نیم برای پرس‌وجو راجع به یک میهمانی و رد دعوت ورود به خانه، چیزی نامتعارف یا غریب وجود نداشت، اما به نظر همه حاضران عجیب می‌آمد. خاصه از نظر آنها تعجب‌آور و نابجا بود.

۲۱

رقص درست از هنگامی شروع شد که کیتی و مادرش از پلکان پهن ، پرنور و گل آذین شده‌ای که پیشخدمتهای پودرزده با لباس قرمز روی آن ایستاده بودند ، بالا می‌رفتند .

از تالار رقص مهمه ملال‌آور جنب و جوش ، چون همه کاندوی زنبور می‌آمد ، و هنگامی که در پاگردی آراسته به صفوف گلدانهای پر گل و گیاه ، موهاشان را مرتب می‌کردند ، صدای نغمه‌های ناب و یولنها را می‌شنیدند که نخستین والس را شروع می‌کردند . سالخورده مردی کوتاه قامت که لباس شخصی پوشیده بود و بوی عطر می‌داد و جلوی آینه دیگری موهای سفیدش را روی پیشانی نظم می‌داد ، از جلو آنان گذشت و نگاهی سرشار از تحسین آشکار به کیتی - که وی را نمی‌شناخت - افکند و از سر راهشان کنار رفت . جوانی بدون ریش با جلیقه‌ای فوق‌العاده کوتاه - از آن جوانان اهل محافل که شاهزاده شجرباتسکی کهنسال آنها را آدم عروسکی می‌خواند - و در حال عبور کراوات سفیدش را صاف می‌کرد ، به آنها تعظیمی کرد و گذشت ، اما برگشت و از کیتی تقاضای هم رقص شدن کرد . قول دور اول رقص کوادریل به ورنسکی داده شده بود ، بنابراین ناچار وعده دور دوم به این جوان داده شد . افسری نزدیک در ایستاده بود و دکمه دستکهایش را می‌انداخت . این افسر با ستایش به کیتی گلرخسار نگریست و سبیلش را جنبانید .

اگرچه آرایش روی و موی کیتی و تمامی مقدمات آمادگی برای مجلس رقص مستلزم زحمت و تفکر فراوان بود ، اکنون با پیراهن بلند و برازنده توری‌اش ، با زیرجامه صورتی رنگش ، چنان ساده و طبیعی وارد تالار می‌شد که گوئی گلها ، تورها و آذینهای دیگرش به یک لحظه دقت خود او یا خانواده‌اش نیاز نداشته ، گوئی با پیراهن توری حاشیه دوزی و زلفی دراز آراسته به یک گل‌سرخ و دو برگ کوچک زاده شده است .

وقتی که مادر کیتی به هنگام ورود به تالار کوشید نواری پیچ خورده را در

کمرگاه او صاف کند ، دختر به آرامی کنار رفت ، احساس می کرد که هرچه پوشیده است باید به همان شکل مناسب و دلپذیر باشد و تغییر دادن هیچ چیز لازم نیست .

برای کیتی شب خوشی بود ، پیراهنش چندان تنگ نبود ، یقه پهن توری اش نقص نداشت ، تزئینات آن نه شلوغ بود و نه کمتر از اندازه و کفشهای صورتی رنگش با پاشنه های بلند خمیده به پایش تنگی نمی کرد و پای کوچکش در آن راحت بود . موهای پرپشت بورش چنان خوب آراسته بود که گفتی طبیعتاً به همان شکل روی سر کوچکش روئیده است . سه دکمه روی دستکشهایی که شکل دستهای او را به خود گرفته بود ، بدون زحمت محکم شده بود . نوار مخملین سیاه آویزه اش با لطف خاص بر گردنش حلقه بسته بود . این مخمل سیاه چشم را می نواخت و کیتی وقتی در خانه آن را در آینه به دور گردن خود دید ، احساس کرد که افسون کننده است . بدون هیچ تردید این نوار مخملین دلربا بود . کیتی در تالار رقص نیز همینکه آن را دید ، باز لبخند زد . بازوان و شانه های برهنه اش سردی مرمرین داشت ، و کیتی از این احساس لذتی خاص می برد . چشمانش می درخشید و نمی توانست لبان سرخش را از لبخندی که به علت آگاهی از دلفریبی این لبها بر آن می نشست ، بازدارد . پیش از آنکه بتواند وارد تالار شود و به جمع بانوان توری پوش رنگارنگ غرقه در گل و نوار بپیوندد ، که در انتظار پیدا شدن شریک رقص بودند (کیتی هرگز در زمره این بانوان نبود) ، از او برای والس دعوت شد . کسی که از او تقاضا کرد ، بهترین رقصنده رئیس سلسله مراتب تالار ، گرداننده و رئیس تشریفات نامدار ، مردی جذاب و متعین و متأهل ، یعنی یه گوروشکا کارسونسکی *Yegorushka Korsunsky* بود . این مرد تازه کننٹس بونین را - که با او رقص را افتتاح کرد - ترک گفته بود ، او که در قلمرو خود - یعنی زوجهای متعدد رقصنده - سیر می کرد ، همینکه کیتی وارد شد ، چشمش به این دختر افتاد و با همان بی قیدی و راحتی که خاص رؤسای تشریفات است ، به جانب وی شتافت و پس از تعظیم ، برای گرفتن کمر باریک دختر دست دراز کرد ، حتی بدون آنکه

رضایت او را جویا شود. کیتی به دوروبر نگاه انداخت تا کسی بادبزنش را بگیرد و بانوی خانه با لبخند آن را گرفت.

کارسونسکی دست بر کمر کیتی حلقه کرد و گفت: "چقدر خوب است که به موقع می‌آئید. دیرآمدن عادت بسیار بدی است!"

کیتی بازوی چپش را تا کرد و دستش را روی شانه او گذاشت و پاهای کوچکش در کفشهای صورتی رنگ به نرمی و سبکی بر کف صیقل خورده اتاق، هماهنگ با موسیقی به حرکت درآمد.

رئیس تشریفات، با نخستین گامهای کند والس، گفت: "رقصیدن با شما استراحت است، شادی است." و اظهارنظر کرد: "چه سبکی و دقتی!" او این عبارت را تقریباً برای همه شرکای رقص خود که خوب می‌شناختشان، تکرار می‌کرد.

کیتی با شنیدن این ستایش لبخند زد و از فراز شانه او به واری تالار پرداخت. این دختر نه از تازه‌کارهایی بود که تمامی چهره‌های حاضر در یک مجلس رقص برایشان در یک احساس جادویی ادغام می‌شوند، و نه آن قدر از این مجالس اشباع شده بود که همه چهره‌ها تا حد ملال آشنا باشند. در مرز میان این دو نهایت قرار داشت، و هرچند در حالت وجد بود، می‌توانست هرچه را در پیرامونش می‌گذشت، درک کند. کیتی دریافت که نخبگان جمع در گوشه دست چپ تالار گرد آمده‌اند. لیدی *Lydie* زیبا، همسر کارسونسکی، با پیراهن بی‌آستین بی‌اندازه کوتاه و میزبان کیتی، در آنجا بودند، کله طاس کریوین *Krivin* هم که همیشه در کنار نخبگان بود، برق می‌زد. جوانانی که جرأت نزدیک شدن نداشتند، به آن سمت زل زده بودند. چشمان کیتی استیوا و بعد سر قشنگ و هیکل زیبای آنها را در لباس مخمل سیاه دید. ورنسکی هم آنجا بود. کیتی از همان شب که به لهوین جواب رد داد، ورنسکی را ندیده بود. چشمان زودبینش آنها او را تشخیص داد و حتی پی برد که ورنسکی به او، کیتی، نگاه می‌کند.

کارسونسکی، اندکی نفس زنان، از کیتی پرسید: "یک دور دیگر برقصیم

یا خسته‌اید؟"

— "دیگر نه، متشکرم."

— "شما را کجا ببرم؟"

— "فکر می‌کنم خانم کاره‌نین آنجاست. مرا پیش او می‌برید؟"

— "هر جا که بخواهید."

کارسونسکی تدریجاً حرکاتش را کندتر می‌کرد و رقص‌کنان، یکسره به سوی جمع گوشه سمت چپ اتاق می‌رفت، و در حالیکه تکرار می‌کرد: *Pardon* "از میان دریای توری و قیطان و نوار گذشت، با رفتاری به سبکی پر، و سپس ناگهان هم‌رقص خود را چنان چرخاند که قوزکهای نازک او زیر جورابهای پانمایش، هویدا شد و حاشیه پیراهنش بادبزن‌وار روی زانوهای کری‌وین پهن شد. کارسونسکی تعظیمی کرد، جلو سینه پهن پیراهنش را صاف کرد و بازویش را به کیتی داد تا او را نزد مادام کاره‌نین ببرد. کیتی با رنگ برافروخته، دامن پیراهنش را از روی زانوهای کری‌وین بلند کرد و با اندکی سرگیجه، در جستجوی آنا به اطراف نگرینت.

آنا در وسط گروهی از بانوان و آقایان که همه با هم حرف می‌زدند، ایستاده بود، او بنفش روشن، رنگی را که کیتی مسلم می‌دانست باید بپوشد، بر تن نداشت، بلکه پیراهن بلند بقمبازی از مخمل سیاه پوشیده بود که شانه‌ها و سینه‌اش را، که گفتمی از مرمر تراشیده بودند، و بازوان گردش را تا مچهای باریک او تماماً نمایان می‌کرد. لباسش با تورهای فراوان و نیزی حاشیه‌دوزی شده بود. بر موهای سیاهش، که همه طبیعی بود، تاج کوچکی از بنفشه نهاده بود، بنفشه‌هایی نیز روی نوار سیاهی که به دور تور سفید کمرش می‌پیچید، نصب شده بود. بجز طره‌های کوتاهی که پیوسته به عمد روی شقیقه‌ها و پشت گردنش می‌ریخت و بر زیبایی‌اش می‌افزود، در آرایش موهایش چیز چشمگیری

نداشت. یک رشته مراورید به دور گردن بسیار خوش‌تراشش حلقه بسته بود. کیتی هر روز آنها را می‌دید، دوستش می‌داشت و او را در لباس بنفش روشن مجسم می‌کرد. اما اکنون با دیدن او در پیراهن مخمل سیاه، احساس می‌کرد که قبلاً به هیچ روی جذابیت او را درنیافته بوده است. حال او را در پرتویی تازه و بکلی غیرمنتظره می‌دید و پی می‌برد که آنها نمی‌بایست بنفش کمرنگ بپوشد و جاذبه‌اش دقیقاً در این است که زیبایی‌اش مجرد از هر پوششی است، و لباسی که بر تن می‌کند، هرگز جلوه ندارد. و پیراهن مخمل سیاه، با آنهمه تور، خود به خود چشمگیر نیست، بلکه صرفاً قابی است بر اندام او. این شخص آنها بود که ساده، طبیعی، دلفریب، و در عین حال شاداب و زنده‌دل، جلوه‌گری می‌کرد.

هنگامی که کیتی به این گروه کوچک نزدیک شد، آنها، طبق معمول، با قامت بسیار خدنگ ایستاده بود و با میزبانش گفتگو می‌کرد. سرش اندکی به طرف او کج شده بود و در پاسخ سئوالی می‌گفت: "نه، من نمی‌خواهم سنگ بپرانم"، سپس شانه‌هایش را نکانی داد و افزود: "اگرچه نمی‌توانم درکش کنم"، و دفعتاً با لبخندی لطیف و بزرگ‌مآبانه رو به سوی کیتی گرداند و پس از نگاه زنانه - و ارزیابانه - ای با خم کردن سر، که به زحمت قابل درک بود، اما کیتی آن را تشخیص داد، از پیراهن و هیأت ظاهر او تمجید کرد.

آنها گفت: "شما حتی تا داخل اتاق می‌رقصید."

کارسونسکی با تعظیمی به آنها، که هنوز وی را ندیده بود، گفت: "شاهزاده خانم یکی از باوفاترین یاران من است. به تالار رقص جان می‌دهد و باعث رونق مجلس می‌شود." سپس جلو او خم شد و گفت: "آنا آرکادی‌یونا، ممکن است افتخار داشته باشم؟"

صاحب‌خانه پرسید: "آه، شما همدیگر را می‌شناسید؟"

کارسونسکی پاسخ داد: "چه کسی را نمی‌شناسیم؟ من و زنم مثل گاو پیشانی

سفیدیم. همه ما را می‌شناسند. یک رقص کوتاه، آنا آرکادی‌یونا؟"

* در اصل: مثل گرگهای سفیدیم. م

آنا گفت: "من اگر مجبور نباشم، هیچ وقت نمی رقصم." کارسونسکی جواب داد: "اما امشب باید برقصید." در این دم ورنسکی نزدیک شد. آنا بی توجه به کرنش ورنسکی گفت: "باشد، اگر نرقصیدن امشب غیرممکن است پس بفرمائید برقصیم." و به سرعت دست بر شانه کارسونسکی گذاشت. کیتی که دید آنا عمداً از دادن پاسخ به تعظیم ورنسکی امتناع کرد، متعجب شد: "چرا از او خوش نمی آید؟" ورنسکی نزد کیتی آمد، نخستین کوادریل را به یادش آورد و ابراز تأسف کرد که آنهمه مدت او را ندیده است. کیتی با تحسین به آنا که می رقصید خیره مانده بود و گوش می داد و انتظار داشت ورنسکی به والس دعوتش کند، اما ورنسکی چیزی نگفت و کیتی با حیرت به او نگاه کرد. ورنسکی رنگ به رنگ شد و با شتاب از او تقاضای رقص کرد اما هنوز درست دستش به دور کمر باریک دختر حلقه نشده بود که موسیقی قطع شد. کیتی به صورت ورنسکی که به رخسار خود او بسیار نزدیک بود، نگریست و درازمدتی بعد از این نگاه - سالها بعد -، نگاهی که آنهمه سرشار از عشق بود، نگاهی که کیتی به او افکند و بی پاسخ ماند، قلب این دختر را از شرمی شکنجه بار پاره پاره خواهد کرد. کارسونسکی از گوشه دیگر تالار فریاد کشید: "Pardon, Pardon" والس - والس! و دست نخستین دختر جوانی را که در دسترس بود، به دست گرفت، و خود آغاز رقصیدن کرد.

۲۲

ورنسکی و کیتی چند دور، پیرامون تالار زدند، و در پایان والس، کیتی نزد مادرش رفت، اما بیش از چند کلمه‌ای با کنتس نوردستن ردوبدل نکرده

بود که ورنسکی او را برای اولین کوادریل برد ، در طول رقص مطلب قابل توجهی گفته نشد . جسته گریخته راجع به کارسونسکی ها ، زن و شوهر ، که ورنسکی آنها را به شوخی به عنوان بچه های نازنین چهل ساله وصف می کرد ، و یک تماشاخانه دولتی که قرار بود ساخته شود ، گفتگو کردند . فقط یک بار مطلب به شخص کیتی کشید ، وقتی که پرسید لهوین در این مجلس حاضر است یا نه ، و افزود که او را بسیار دوست می داشته است . اما از این رقص توقع بیشتری نداشت و با دلی پر تپش منتظر مازورکا بود و از اینکه شریک رقص ضمن رقص کوادریل از او برای مازورکا دعوت نکرد ، نگران نشد . آن قدر از رقصیدن با او مطمئن بود (همان طور که در مجالس قبلی رقصیده بودند) ، که پنج رقصنده دیگر را رد کرد و گفت که قبلاً قول داده است . سرتاسر بزم تا آخرین کوادریل برای کیتی رؤیائی شادی آفرین از رنگهای شاد ، موسیقی و پرتحرک بود و فقط هنگامی از رقص بازماند که احساس خستگی کرد و برای استراحت معذرت خواست . اما وقتی که با یکی از جوانان سمج که رد کردنش محال بود ، مشغول آخرین رقص کوادریل بود ، خود را رویاروی ورنسکی و آنا دید . کیتی از هنگام شروع رقص با آنا روبرو نشده بود و اکنون باز او را در پرتویی دیگر و غیرمترقبه می دید . دریافت که این زن مست پیروزی است ، احساسی که کیتی خوب می شناخت . می دید که آنا از ستایشی که برانگیخته ، سرمست است ، و با علم به این احساسها و علائم ، آنها را در آنا باز شناخت . در چشمانش برقی درخشنده دید ، لبخند شادی و هیجانی را که ناخواسته بر لب داشت و اعتماد و سهولتی دلنشین در حرکاتش دید .

کیتی تعجب کرد : "چه کسی انگیزه این حال است ؟ همه اند یا یک نفر؟" و بدون سعی در کمک به هم رقص جوانش ، که تقلاً داشت آخرین کلمات مکالمات رابشنود ، و بی اراده از دستوره های کارسونسکی فرمان می برد که با صدای بلند و شاد ، نخست همه را به رقص دستجمعی و سپس به چویی می کشانید ، قلبش هرچه بیشتر فرو می ریخت و نگاه می کرد : "نه ، تحسین جمعیت نیست که او را به شوق آورده ، بلکه ستایش شخص بخصوصی است . یعنی همین مرد ؟ ممکن

است او باشد؟" هر بار که ورنسکی با آنا حرف می‌زد، چشمان زن از وجد روشن می‌شد و لبخند شادی لبان سرخش را از هم می‌گشود.

به نظر می‌آمد که سعی دارد این علائم اشتیاق را پنهان کند، اما به رغم اراده‌اش این نشانه‌ها بر چهره‌اش هویدا می‌شد. "اما او چطور؟" کیتی به ورنسکی نگاه کرد و از وحشت سرشار شد: چیزی را که چنان واضح در چهره آنا منعکس می‌شد، در صورت او هم دید. چه شد آن حالت معمولاً آرام و استوار و آن قیافه آسوده بی‌اعتنا؟ اکنون، ورنسکی هر دفعه که رو به سوی آنا می‌گرداند، سرش را اندکی خم می‌کرد، گفتی می‌خواست به تضرع به پای او افتد، و در چشمانش فقط تسلیم بود و ترس. گفتی هر نگاه او می‌گوید: "من تو را نمی‌آزارم، فقط می‌خواهم خودم را نجات بدهم اما نمی‌دانم چطور." چهره‌اش حالتی داشت که کیتی هرگز پیش از آن ندیده بود.

آن دو راجع به دوستان مشترک و به طرزی عادی حرف می‌زدند، اما از نظر کیتی با هر کلمه‌ای که ادا می‌کردند، سرنوشت آنها و او، تعیین می‌شد. شگفتا که هرچند آن دو بهراستی می‌گفتند ایوان ایوانوویچ *Ivan Ivanovich* با آن فرانسه حرف زدندش چقدر مضحک است و دختر التسکی *Életsy* باید خواستگار بهتری پیدا کند، کیتی حس می‌کرد که این گفته‌ها باید معنایی پنهان داشته باشد. غمی بر دل کیتی چیره شد که مجلس رقص و سراسر دنیا را از آن بیرون راند. فقط تربیت سختیگرانه‌اش مانع بود و مجبورش می‌کرد تا آنچه را از او توقع می‌رفت، انجام دهد - یعنی برقصد، به سئوالهایی که از او می‌شد جواب دهد، حرف بزند، حتی بخندد. اما پیش از آغاز مازورکا، وقتی که صندلیها را آماده رقص می‌کردند و زوجهای متعدد از تالار کوچک به تالار بزرگ رقص می‌رفتند، برای کیتی لحظه یأس و وحشت بود. او پنج متقاضی رقص را رد کرده بود و اکنون برای مازورکا کسی را نداشت. حتی امیدوار نبود که بار دیگر از او دعوت شود؛ او در این جمع نظرگیرتر از آن بود که به‌مخیله کسی خطور کند که هم‌اکنون شریک رقص ندارد. می‌بایست به مادرش بگوید که حالش خوش نیست و به خانه برود، اما قدرت چنین کاری نداشت. به کلی

دل شکسته بود .

به انتهای اتاق نشیمن کوچکی رفت و در یک صندلی راحتی فرو افتاد .
دامن نازک پیراهنش چون ابری گرداگرد پیکر باریکش را گرفت . یک دست
لاغر و برهنه دخترانه اش ، یکبری افتاد و در لابه لای چینهای صورتی رنگ
تونیکش فرو رفت . دست دیگرش بادیبزی را نگهداشت که با آن پی در پی
صورت برافروختماش را باد می زد . و همچنانکه چون پروانه ای می نمود که همان
دم بر گیاهبرگی نشسته و هر آن آماده گشودن رنگین کمان بالهاست ، یاسی
مهیّب قلبش را در چنگ می فشرد !

— "شاید اشتباه می کنم — شاید آن طور نباشد؟" و باز آنچه را دیده بود
به یاد آورد . کنتس نوردستن ، از روی قالی ، بی صدا به او نزدیک شد ، "کیتی
— این چه وضعی است؟ من که نمی فهمم ."

لب زیرین کیتی لرزید ، اما به سرعت برخاست .

— "کیتی ، مگر مازورکا نمی رقصی؟"

کیتی با صدائی لرزان و گریه آلود جواب داد : "نه ، نه ."

— "شنیدم که طرف از او برای رقص مازورکا دعوت می کرد . " کنتس
نوردستن می دانست که کیتی منظور او را از طرف او ، خواهد فهمید . " و او
گفت ، (مگر شما با شاهزاده خانم شچرباتسکی نمی رقصید؟)
کیتی جواب داد : "آه ، برای من مهم نیست ."

هیچ کس جز خود او وضعش را درک نمی کرد . هیچ کس نمی دانست که او
چند روز پیش دست رد بر سینه مردی زده است که شاید دوستش می داشته ،
و به او جواب منفی داده ، زیرا به یکی دیگر اعتماد داشته است .

کنتس نوردستن که قرار بود با کارسونسکی مازورکا برقصد ، به او گفت که
به جای وی از کیتی دعوت کند .

کیتی و کارسونسکی اولین جفت رقصنده بودند و خوشبختانه کیتی مجبور
به حرف زدن نشد ، زیرا کارسونسکی تقریباً " در تمام مدت می چرخید و دستور
می داد . و رانسکی و آنا تقریباً روبه روی او بودند . ابتدا آن دورا در انتهای

تالار و سپس از نزدیک در حال رقص دید ، و هرچه بیشتر نگاهشان می کرد ، بیشتر مطمئن می شد که باد مخالف وزیدن گرفته است . می دید که آن دو در تالار پر ازدحام احساس می کنند که با هم تنها هستند و از حالت سراسیمه و تسلیم آلود قیافه و رانسکی ، که معمولاً آنهمه محکم و مسلط بر خود بود ، حیرت کرد . حالت سگی باهوش که می داند مرتکب خطائی شده است .

اگر آنا لبخند می زد ، او هم در جواب می خندید ، اگر آنا در فکر می شد ، او هم جدی به نظر می رسید . نیروئی فوق طبیعی دیدگان کیتی را به صورت آنا می دوخت . این زن در پیراهن سیاه ساده اش دلربا بود ، بازوان مدورش با آن دستبند و انگوها ، دلربا بود ، گردن افراشته اش با رشته مروارید دلربا بود ، طره های بی نظم زلفش دلربا بود ، حرکات موزون و راحت دستها و پاهای ظریفش دلربا بود ، رخسار دوست داشتنی شادابش دلربا بود ، اما در این دلربائی ، حالتی هراس آور و بی رحمانه نهفته بود .

کیتی او را بیشتر از همیشه تحسین می کرد و بیش از پیش رنج می برد . احساس درهم شکستگی می کرد و چهره اش این احساس را نشان می داد. آنچنان دگرگون شده بود که و رانسکی در حین رقص مازورکا وقتی که به مقابل او رسید ، ابتدا نتوانست او را بشناسد . آنگاه برای آنکه حرفی زده باشد ، به کیتی گفت :

— "چه مجلس دلنشینی !"

و او جواب داد : "بله ."

در اواسط رقص مازورکا ، وقتی که مشغول انجام فیگور پیچیده های بودند که به تازگی توسط کارسونسکی ابداع شده بود ، آنا به وسط دایره آمد و دو مرد و دو زن را انتخاب کرد (یکی از آنها کیتی بود) ، تا به او ملحق شوند . کیتی با ترس به او نگاه کرد و جلو رفت . آنا با چشمان نیم بسته لبخند زد و دست کیتی را فشرد . اما چون دید کیتی به لبخند او فقط با قیافه های حاکی از حیرت و یأس پاسخ داد ، از وی دور شد و با نشاط به گفتگو با دومین زن پرداخت . کیتی با خود گفت : "بله ، در او حالتی عجیب ، اهریمنی و جادوئی

هست ."

آنا نمی‌خواست برای شام بماند اما صاحب‌خانه پافشاری می‌کرد .
 کارسونسکی ، بازوی برهنه او را گرفت : "بفرمائید ، آنا آرکادی‌یونا ، من
 یک Cottillon عالی در نظر دارم - Unbiyou ***" .
 و آهسته به حرکت درآمد ، به امید آنکه او را با خود ببرد ، میزبانان به
 تأیید می‌خندید .

آنا لبخند زنان جواب داد : "نه ، نمی‌مانم ." و به رغم لبخندش ،
 کارسونسکی و صاحب‌خانه هر دوازده لحن قاطع صدایش دریافتند که نخواهد ماند .
 آنا ، ورنسکی را که در کنارش ایستاده بود ، ورننداز کرد و گفت : "نه ، من
 در این مجلس شما در مسکو ، بیشتر از تمام زمستان در پترزبورگ رقصیدم .
 پیش از مسافرت باید استراحت کنم ." .

ورنسکی پرسید : "بنابراین ، واقعاً ، فردا می‌روید ؟"
 آنا که گفتمی از بی‌پروائی او در شگفت شده است ، جواب داد : "بله ، خیال
 می‌کنم ." .

اما وقتی که این کلمات را می‌گفت ، برق مهارنشده‌ی چشمها و طرز لبخندش
 آتش به جان ورنسکی زد .
 آنا برای شام نماند و رفت .

۲۳

لهوین ، وقتی که خانه شچرباتسکی را ترک گفته بود و به طرف اقامتگاه
 برادرش می‌رفت ، با خود می‌گفت : "بله ، در من باید عیب و ایرادی باشد که
 مردم را می‌رماند . دوست داشتنی نیستم . می‌گویند مغرورم . نه ، من غروری

* انواع رقصهای دونفره . م

** به فرانسسه : یک‌جواهر . م

ندارم . اگر یک ذره غرور داشتم ، خود را دچار این وضع نمی کردم . "ورانسکی را در نظر آورد : شاد ، مهربان ، باهوش و مسلط بر خود - که مسلماً هرگز گرفتار وضع ناهنجار وی در آن شب نخواهد شد . "بله ، کیتی می بایست او را انتخاب کند ، باید این طور می شد ، و من هیچ بهانه‌ای برای شکایت از کسی یا چیزی ندارم . گناه از خودم بود . من چه حق داشتم خیال کنم که او به زندگی با من علاقه‌ای دارد ؟ مگر من کی هستم ، چی هستم ؟ هیچ کس مرا نمی خواهد ، به درد کسی نمی خورم . " و برادرش نیکلای را به خاطر آورد و با خوشحالی افکارش را روی او متمرکز کرد . "آیا او حق ندارد که می گوید در این دنیا همه چیز شر و پلیداست ؟ و آیا ما منصف بوده‌ایم - آیا در قضاوت نسبت به برادرمان نیکلای انصاف داشته‌ایم ؟ بدیهی است ، از نظر پراکفی ، که او را مست و مندرس می بینند ، موجود چندش آوری است ، اما من روی دیگرش را می بینم . من باطنش را می شناسم و می دانم که شبیه یکدیگریم . با این وجود ، من به جای اینکه پیش او بروم ، بیرون شام خوردم و به اینجا آمدم . " لهوین زیر چراغ گازی رفت تا نشانی برادرش را که در دفترچه بغلی اش یادداشت کرده بود ، بخواند ، و بعد سورتمای کرایه کرد . تا مسکن برادرش راهی دراز بود و لهوین در تمام مدت ، همه سائلی را که از زندگی نیکلای می دانست ، به طرزی زنده مجسم می کرد . به یاد آورد که چگونه برادرش در دوره دانشگاه تا یکسال بعد از آن ، به رغم تمسخر همکلاسه‌هایش زندگی راهبانه داشت ، همه عبادات مذهبی را به جا می آورد ، در مراسم کلیسایی شرکت می جست ، روزه می گرفت و از هرگونه تفریح و لذت خاصه زنها ، پرهیز می کرد ، و سپس چگونه ناگهان افسارگسیخته شد و رفت و آمد با تفالدهای اجتماع را شروع کرد و به پست‌ترین صورتهای هرزگی تن سپرد . افتضاحی را به یاد آورد که بر سر پسر بچهای به راه افتاد که برادرش از ده آورده بود تا بزرگ کند ، و در حالت حمله خشم ، آنچنان بی رحمانه کتک زد که منجر به تعقیب قضائی وی به اتهام هلیل کردن پسرک شد . بعد قضیه قمارباز متقلبی پیش آمد که نیکلای تمام پولش را به او باخت و قبض بدهی به او داد و به دنبال آن به اتهام کلاهبرداری

محاكمه شد. (همین قبض بود که پولش را کازنی شف پرداخت.) لهوین به خاطر آورد که چگونه برادرش یک شب به جرم عربده‌کشی در خیابان، به زندان افتاد، عمل زشتش علیه کازنی شف که نیکلای او را متهم کرده بود سهم وی از ما ترک مادرشان را بالا کشیده است، و آخرین ماجرا - وقتی که در یکی از استانهای غربی یک شغل دولتی به دست آورده بود و همان‌جا به علت اهانت به یک ریش سفید روستائی به دادگاه احضار شد... اینها همه زشت و زننده بود، اما به نظر لهوین آن قدر ناپسند نمی‌رسید که به چشم کسانی که نیکلای لهوین را، داستان زندگی‌اش را و باطنش را نمی‌شناختند.

لهوین به یاد آورد که وقتی نیکلای در دورهٔ ریاضت و پرهیز خود بود، روزه می‌گرفت، از راهبان دیدن می‌کرد و در مراسم کلیسایی حضور می‌یافت، هنگامی که از دین مدد می‌جست تا بر طبیعت سودائی‌اش مهار زند، نه تنها هیچ تشویق نمی‌شد، بلکه همه‌کس، از جمله خود لهوین او را به ریشخند می‌گرفتند. مسخره‌اش می‌کردند، او را نوح پیغمبر و "راهب" می‌خواندند، و بعد، وقتی که عصیان ورزید، هیچ کس به یاری‌اش نشتافت و همه با وحشت و نفرت به او پشت کردند.

لهوین حس می‌کرد که برادرش نیکلای، در روح خود، در نهفته‌ترین اعماق روح خود، به رغم زندگی بی‌بندوبارش، بدتر از کسانی نیست که از او منزجرند. گناه او نیست که با طبعی توفانی و ذهنی پرآشوب متولد شده است. او همیشه آرزو داشت که صادقانه زندگی کند.

لهوین وقتی که در حدود ساعت یازده به میهمانخانه‌ای که در نشانی قید شده بود، رسید، تصمیم خود را گرفت.

- "همه چیز را برایش می‌گویم، وادارش می‌کنم تا سفره دلش را پیشم باز کند. به او نشان خواهم داد که دوستش دارم، بنابراین وضعش را درک می‌کنم."
 دربان میهمانخانه در پاسخ سؤال لهوین گفت: "طبقه بالا، دوازده و سیزده."

- "در اتاقش هست؟"

— "حتماً هست."

در اتاق شماره ۱۲ نیمه باز بود و از درون اتاق در پرتویک دسته نور، ابری غلیظ از دود توتون ارزان و بدبوئی موج می‌زد. لهوین صدائی ناآشنا شنید اما فوراً از سرفه‌های خشک برادرش دانست که او هم در آنجاست.

از در که وارد شد، صدای شخص ناشناس را شنید که می‌گفت: "تمامش بستگی دارد به اینکه کار چقدر از روی هوش و عقل انجام بشود."

لهوین به داخل نگاه کرد و دید که گوینده، جوانی است با توده انبوهی مو، که نیم‌تنه چرمی بی‌آستینی به تن دارد و زن جوان نسبتاً آبله‌روئی با لباس پشمی بدون یقه یا سرآستین روی نیمکت نشسته است. برادرش دیده نمی‌شد. قلب لهوین از فکر مصاحبت نیکلای با چنین اشخاص غریبی، فرو ریخت. کسی صدای پایش را نشنید و او در حالیکه گالوشهایش را درمی‌آورد به حرفهای جوان چرمینه‌پوش گوش می‌داد. جوان راجع به انجام کاری سخن می‌گفت.

صدای برادرش، ضمن تک سرفه‌های جواب داد: "آه، مرده‌شور طبقات ممتاز را ببرد. ماشا! اگر چیزی مانده، برایمان کمی غذا و شراب بیار، اگر هم نیست برو از بیرون بیار."

زن بلند شد، از پشت دیواره بیرون آمد، لهوین را دید و گفت:

— "نیکلای دمیتریچ، یک آقا اینجاست."

صدای خشمگین نیکلای لهوین بلند شد: "چه می‌خواهد؟"

کنستانتین لهوین پیش آمد و در روشنائی ایستاد و جواب داد: "منم."

نیکلای با خشمی افزون‌تر پرسید: "من، یعنی کی؟"

صدای برخاستن و سکندری رفتنش به روی شیئی به گوش رسید و آنگاه

لهوین پیکر درشت، لاغر و خمیده برادرش را روبه‌روی خود دید — آشنا، اما

اضطراب‌آور، با آن چشمان درشت هراسانش سخت وحشی و بیمار می‌نمود.

حتی از سه سال پیش که لهوین آخرین بار او را دیده بود، نزارتر بود. پالتوئی کوتاه بر تن داشت و دستها و پیکر استخوانی اش بزرگتر از همیشه به نظر می‌رسید. موهایش تنگ شده بود، اما همان سبیل دراز بالای لبهایش آویخته بود و همان چشمها با نگاه خیره، خاص و بی‌ریا به تازه‌وارد می‌نگریستند. دفعتهاً برادرش را شناخت و فریاد زد: "آه، کستیا! Kostya" و چشمانش از شرف روشن شد. اما دمی بعد مرد جوان را ورنانداز کرد و سرگردنش را به حالتی تشنج‌آمیز چرخاند، گفتی کراواتش بی‌اندازه سفت است - لهوین این حرکت را خوب می‌شناخت - و حالتی به کلی متفاوت، وحشی، زننده و بی‌رحمانه بر صورت نحیفش نقش بست.

- "من هم به تو و هم به سرگی ایوانویچ نوشتم که هیچ کدامتان را نمی‌شناسم و علاقهای هم ندارم. چه شده - چه می‌خواهی؟"

این مرد به هیچ روی آن چنان نبود که لهوین وقتی به او می‌اندیشید، پیش خود تصور می‌کرد. لهوین بدترین و تحمل‌ناپذیرترین جنبه شخصیت او را فراموش کرده بود، همان جنبه‌ای که ارتباط با وی را آنهمه دشوار می‌کرد، اما اکنون که قیافه و مخصوصاً آن چرخش تشنج‌آمیز سرگردنش را می‌دید، این جنبه‌اش را به خاطر می‌آورد.

محبوبانه گفت: "من چیزی نمی‌خواهم، فقط آمده‌ام تو را ببینم."

آزم او، آشکارا نیکلای را نرم کرد. لبانش لرزید.

- "آه، که اینطور؟ بسیار خوب، بیا تو و بنشین. شام می‌خوری؟ ما شا، غذا برای سه نفر. نه، صبر کن." به برادرش رو کرد و با نشان دادن جوان چرمینه‌پوش پرسید: "می‌دانی این کی است؟ این آقای کریتسکی *Kritsky*، دوست اهل کی‌یف *Kiev* من است، مرد بسیار برجسته‌ای است. البته، تحت تعقیب پلیس است، چون آدم رذلی نیست."

و به عادت مألوف، همه حاضران را ورنانداز کرد. و چون زن را دید که به قصد رفتن حرکت می‌کند، به او نهیب زد: "گفتم که صبر کن." و به شیوه زمخت و ناهنجاری که لهوین آن را بسیار خوب می‌شناخت، باز همه را ورنانداز

کرد و شروع به گفتن مطالبی راجع به گریتسکی کرد؛ چگونه به علت تشکیل انجمن خیریه‌ای برای دانشجویان فقیر و سازمان دادن مدارس یکشنبه، از دانشگاه اخراج شده و چگونه بعداً در یک مدرسه روستائی آموزگار بوده و از آنجا هم بیرونش کرده‌اند، و سپس به فلان و بهمان اتهام محاکمه شده‌است. لهوین برای شکستن سکوت نامطلوبی که حکمفرما شده بود، از گریتسکی پرسید: "شما در دانشگاه کی یف بودید؟"

گریتسکی موجز و عبوسانه جواب داد: "بله، در کی یف بودم." نیکلای لهوین کلام او را قطع کرد، زن را با انگشت نشان داد و گفت: "و این زن، مصاحب من است، ماریا نیکلایونا *Maria Nikolayevna*." و ادامه داد: "من او را از یک فاحشه‌خانه بیرون کشیدم." و با ادای این جمله چرخش دیگری به گردنش داد و افزود: "اما دوستش دارم و به او احترام می‌گذارم"، آنگاه صدایش را بلند و تهدیدآمیز کرد: "و هرکس که دلش می‌خواهد با من دوست باشد، باید او را هم دوست داشته باشد و احترام بگذارد. او برای من مثل همسر است، عیناً. پس حالا می‌دانی که با کی طرفی و اگر فکر می‌کنی خودت را کوچک می‌کنی، در اتاق آن جاست." و باز چشمانش سراپای هر سه تن را واری کرد. — "نمی‌فهمم، چرا باید خودم را کوچک کنم." — "بسیار خوب، ماشا، غذا برای سه نفر، با ودکا و شراب... نه، یک دقیقه صبر کن... نه، مهم نیست... برو."

۲۴

نیکلای لهوین، به طرزی دردمندانه پیشانی‌اش را چین انداخت و درهم کشید و ادامه داد: "وضع را می‌بینی." پیدا بود که فکر کردن به آنچه را می‌گوید و می‌کند، دشوار می‌بیند. "اینجا نگاه کن..." و به یک دسته میله‌های

آهنی که با ریسمان به هم بسته شده و در گوشه اتاق افتاده بود، اشاره کرد:
 "اینها را می بینی؟ این شروع کار تازه‌ای است که دست گرفته‌ایم، یک شرکت
 تولیدی..."

لهوین درست گوش نمی‌داد. همچنان در صورت بیمارگون و ملول‌وار
 برادرش تأمل می‌کرد و بیش از پیش بر او دل می‌سوزاند و نمی‌توانست خود را
 حاضرکند به آنچه او درباره شرکت می‌گوید، توجه نشان دهد. می‌دانست که
 این شرکت صرفاً لتگری برای نجات برادرش از نفرت از خویش است.

نیکلای لهوین ادامه داد: "می‌دانی که سرمایه‌داری دارد کارگران را خفه
 می‌کند. کارگران و کشاورزان، در کشور ما تمام بار زحمت را بر دوش دارند،
 اما در وضعی قرار داده شده‌اند که هرچقدر کار کنند، نمی‌توانند از رفتاری که
 به عنوان حیوانات بارکش با آنها می‌شود، شانه خالی کنند. تمام عایدی
 کارشان که به وسیله آن می‌توانند بهتر زندگی کنند، استراحتی داشته باشند
 و درسی بخوانند - هرچیزی که اضافه بر دستمزدهایشان باشد، توسط سرمایه‌دارها
 چاپیده می‌شود. جامعه طوری ساخته شده که هرچه اینها بیشتر کار کنند، سود
 بیشتری عاید تجار و مالکین می‌شود، در حالیکه خودشان تا آخر عمر همان
 حیوانات بارکش باقی می‌مانند." و ضمن نگاهی استفهام‌آمیز به برادرش گفته
 خود را پایان داد: "و این وضع باید عوض بشود."

لهوین، با دیدن رنگ قرمزی که بر گونه‌های استخوانی برجسته برادرش
 گسترده می‌شد، جواب داد: "بله، مسلماً."

- "بنا بر این ما داریم انجمن قفل‌سازان را تأسیس می‌کنیم که در آن تمام
 تولید و سود، و اصل مطلب یعنی وسائل تولید و اموال اشتراکی خواهد بود."
 لهوین پرسید: "محل این انجمن قرار است در کجا باشد؟"

- "در دهکده وازدرم *Vozdrem*، در استان قازان *Kazani*."

- "چرا در ده؟ گمان می‌کنم چنین کارهایی در دهات صورت گرفته باشد.
 چرا انجمن قفل‌سازان کارش را در ده شروع کند؟"

نیکلای لهوین از این خرده‌گیری ناراحت شد و گفت: "چرا؟ چون کشاورزان

همان قدر برده هستند که همیشه بوده‌اند، و به این علت که شما و سرگی ایوانیچ میل ندارید مردم برای خلاصی آنها از بردگی تلاش کنند.

لهوین آه کشید و به دوروبر این اتاق بی‌روح و پلشت نگاه کرد. این آه نیکلای را علناً بیشتر به غیظ آورد.

— "من طرز فکر اشرافی اشخاصی مثل تو و سرگی ایوانیچ را می‌شناسم. می‌دانم که او تمام قدرت مغزی‌اش را برای توجیه سیاهکاری‌های موجود به کار می‌گیرد."

لهوین لبخند زد و گفت: "این‌طور نیست، اما چرا درباره سرگی ایوانیچ حرف بزنیم؟"

— "سرگی ایوانیچ؟ می‌گویم چرا!" نیکلای لهوین با ذکر نام سرگی ایوانیچ ناگهان از کوره در رفت. "علتش این است... پس چه چیزی خوب است؟ فقط یک چیز... فریاد کشید و از روی صندلی بلند شد. "برای چه آمدی اینجا؟ از این چیزها متنفری، ولی از تو استقبال می‌کنند، پس برو، تو را به خدا برو! برو بیرون، برو!"

لهوین با تمسخر گفت: "یک ذره هم نفرت ندارم، حتی بحث نمی‌کنم." در این حال ماریا نیکلایونا بازگشت. نیکلای لهوین با خشم سراپای او را ورننداز کرد. زن شتابان نزد او رفت و به نجوا چیزی در گوشش گفت.

نیکلای لهوین که آرام‌تر شده بود و به سنگینی تنفس می‌کرد، به لهوین گفت: "حالم خوش نیست، عصبی شده‌ام، بعد تو می‌آئی و راجع به سرگی ایوانیچ و مقالماش برابم حرف می‌زنی. چقدر چرند است، چقدر تو خالی است، چقدر خودگول زنگ است. آدمی که نمی‌داند عدالت چیست، راجع به عدالت چه چیزی می‌تواند بنویسد؟ و از کریتسکی پرسید: "این مقاله را خوانده‌ای؟" و باز پشت میز نشست و با جمع کردن سیگارهایی که روی میز پخش بود، بیش از نصف سطح آن را پاک کرد.

کریتسکی با ترشوئی جواب داد: "نخوانده‌ام." عیان بود که میل ندارد به این گفتگو کشانده شود. نیکلای که اکنون غیظش متوجه کریتسکی شده بود،

سؤال کرد: "چرا نخوانده‌ای؟"

— "چون نمی‌خواستم وقتم را تلف کنم."

— "بگذار بپرسم از کجا می‌دانستی که وقتت تلف می‌شود؟ خیلی‌ها نمی‌توانند این مقاله‌ها درک کنند، چون از حد فهمشان بالاتر است. اما از نظر من قضیه چیز دیگری است: من از افکار او اطلاع دارم، بنابراین نقطه ضعف مقاله را می‌شناسم."

همه ساکت بودند. کریتسکی به آهستگی بلند شد و دست به کلاه کپی‌اش برد.

— "نمی‌خواهی شام بمانی؟ بسیار خوب، خداحافظ! فردا با قفل‌ساز بیا." همینکه کریتسکی رفت، نیکلای لهوین خندید، چشمکی زد و اظهارنظر کرد:

— "او هم بد وضعی دارد، البته من می‌توانم ببینم..."

اما همان دم، کریتسکی او را از پشت در صدا زد.

نیکلای در راهرو نزد او رفت و پرسید: "دیگر چه می‌خواهی؟"

لهوین که با ماریا نیکلایونا تنها مانده بود، رو به او کرد و پرسید:

— "خیلی وقت است که با برادرم هستید؟"

— "بله، بیشتر از یکسال. وضع مزاجی نیکلای دمیتریچ خیلی خراب شده."

نیکلای دمیتریچ خیلی مشروب می‌خورد."

— "چه مشروبی می‌خورد؟"

— "نیکلای دمیتریچ ودکا می‌خورد که برایش خیلی بد است."

لهوین به نجوا پرسید: "واقعاً خیلی زیاد می‌خورد؟"

زن با کمروئی گفت: "بله." و به طرف در نگاه کرد که نیکلای لهوین بر

آستانه‌اش پیدا شد. نیکلای با ترشوئی از یکی به دیگری نگاه کرد و پرسید:

"راجع به چی حرف می‌زدید؟" چشمانش مضطرب می‌نمود. "موضوع چه بود؟"

لهوین، سراسیمه پاسخ داد: "آه، چیزی نبود."

نیکلای گردنش را چرخاند و گفت: "اگر میل نداری لازم نیست بگویی."

اما صحبت تو با او خوب نیست. او فاحشه است و تو آقا. " و باز صدایش را بلند کرد: "می بینم که اینجا همه چیز را واری می کنی و با تأسف به اشتباهات زندگی من نگاه می اندازی. "

ماریانیکلایونا به او نزدیک شد و زمزمه کرد: "نیکلای دمیتریچ، نیکلای دمیتریچ. "

— "آه، بسیار خوب، بسیار خوب!" و چون پیشخدمتی را دید که با ظرفی وارد می شود، افزود: "اینجا، بگذارش اینجا. " و بی درنگ ودکا را برداشت، لیوانی را لبریز کرد و حریفانه سر کشید. دفعتاً چهره اش باز شد و به برادرش گفت:

— "مشروب می خوری؟ باشد، صحبت سرگی ایوانیچ کافی است. به هر حال، از دیدنت خوشحالم. با وجود تمام حرفهائی که زده اند و کارهائی که کرده اند، ما غریبه نیستیم. حالا پیکی بزن. " با ولع تکه ای نان کند و لیوانی دیگر برای خود پر کرد و ادامه داد: "بگو ببینم، چکار می کنی؟ وضع زندگی ات چگونه است؟"

لهوین جواب داد: "در ده تنها زندگی می کنم. " با دلهره ناظر حرص برادرش به خوردن و نوشیدن بود و می کوشید نگذارد آثار این توجه، ظاهر شود.

— "چرا ازدواج نمی کنی؟"

لهوین سرخ شد و جواب داد: "سعادتش را ندارم. "

— "چرا نداری؟ برای من دیگر — همه چیز تمام شده. من زندگی ام را به گند کنسیده ام. گفتنام و همیشه می گویم، که اگر سهم من از اموال وقتی که محتاجش بودم، داده می شد، زندگی ام به کلی فرق کرده بود. "

لهوین برای تغییر موضوع شتاب کرد:

— "می دانی، وانپای کوچکت را به پاکرافسکی *Pokrovsky* برده ام. "

نیکلای گردنش را چرخاند و در فکر شد.

— "بگو ببینم، در پاکرافسکی چه می گذرد؟ خانه هنوز برپاست، درختهای

غان و اتاق درسمان چطور؟ فیلیپ باغبان هنوز زنده است، چمنزار و نیمکت چقدر خوب یادم می‌آید! حواست باشد که چیزی را در آن خانه عوض نکنی، اما عجله کن و زن بگیر و همان کارهایی را بکن که باید کرد. آن وقت، اگر زنت خوش اخلاق باشد، من به دیدنتان می‌آیم."

لهوین گفت: "همین حالا بیا، می‌توانیم خیلی خوش بگذرانیم."

— "اگر مطمئن بودم که سرگی ایوانیچ را آنجا نمی‌بینم، می‌آمدم."

— "آنجا نمی‌بینی، من کاملاً مستقل از او زندگی می‌کنم."

نیکلای با کمروئی به چشمان برادرش نگریست و گفت: "بله، اما هرچه

می‌خواهی بگو، تو مجبوری بین من و او یکی را انتخاب کنی."

حجب و حیای او لهوین را به رقت آورد.

— "اگر می‌خواهی بدانی که من راجع به این موضوع چه فکری می‌کنم،

می‌گویم که در دعوی تو با سرگی ایوانیچ، نه طرف تو را می‌گیریم و نه طرف

او را، هر دو اشتباه می‌کنید، تو ظاهراً مقصری و او معناً."

نیکلای با شغف بانگ برآورد: "آها! تو این را تشخیص داده‌ای، تو، تو، تو

تشخیص داده‌ای!"

— "اما من، شخصاً، برای روابط دوستانه با تو بیشتر ارزش قائلم چون..."

— "چرا، چرا؟"

لهوین نمی‌توانست بگوید علت، این است که نیکلای بدبخت و نیازمند

دوستی است. اما نیکلای منظور او را دریافت و با ترشوئی، بار دیگر خود را

به ودکا مشغول داشت.

ماریا نیکلایونا گفت: "بس است، نیکلای دمیتریچ!" و دست چاق و برهنه‌اش

را به طرف تنگ برد.

نیکلای نهیب زد: "ولش کن! دست از سرم بردار! می‌زنمت!"

ماریا نیکلایونا لبخند زد، لبخندی رقیق و مهرآمیز، که بر لب نیکلای

نیز لبخندی نشانده، و ودکا را برداشت.

نیکلای گفت: "خیال می‌کنی این زن مسائل را نمی‌فهمد؟ خیلی بهتر از

هردوی ما می فهمد . در وجودش حقیقاً خوبی و محبت هست ، مگر نه ؟"
لهوین برای آنکه چیزی گفته باشد ، از زن پرسید : "قبلاً هیچ وقت درمسکو
بوده‌اید؟"

نیکلای دفعتاً گفت : "هیچ لازم نیست با او مؤدب و رسمی باشی . چون که
او را می ترساند . هرگز کسی با او به این شکل حرف نزده غیر از قضات آن هم
وقتی که می خواستند تشویقش به فرار از فاحشه‌خانه کنند . خدایا ! چقدر در
این دنیا همه چیز بی معنی است ! این نهادها ، این عدالت و آرامش ، این
انجمنها — چقدر نفرت انگیزند ! " و شروع به اغراق‌گوئی در برخوردهای خود
با این نهادها کرد .

لهوین به گفته‌های او در محکوم کردن نهادهای عمومی گوش می داد و
اگرچه با برادرش هم عقیده بود و غالباً خود همین مطالب را می گفت ، اما
شنیدن اینها از زبان برادرش برای او ناخوش آیند بود .

لهوین به ملایمت گفت : "همه اینها را در آن دنیا خواهیم فهمید ."
نیکلای چشمان وحشت‌زده‌اش را به برادر دوخت و گفت : "آن دنیا ! آه ،
من آن دنیا را دوست ندارم ! معه‌ذا آدم به فکر می افتد که ترک همه این
نکبت و کثافت ، چه مال خود شخص و چه مال دیگران ، بدک نیست ، اما من
از مرگ می ترسم ، عجیب از مرگ می ترسم " . بر خود لرزید و اضافه کرد : "آخر
چیزی بخور . شامپانی دوست داری ؟ یا می خواهی برویم بیرون ؟ بیائید برویم
و به موسیقی کولیها گوش کنیم ! می دانی ، خیلی به کولیها و ترانه‌های عامیانه
روسی علاقه پیدا کرده‌ام ."

گفتارش دیگر آشفته می شد و از شاخهای به شاخه دیگر می پرید . لهوین
به کمک ماشا توانست به هرصورت از بیرون رفتن او جلوگیری کند ، او را در
بستر خواباندند ، بی اندازه مست بود .

ماشا قول داد در صورت لزوم برای لهوین نامه بنویسد و سعی کند نیکلای
را وادار به رفتن نزد لهوین و زندگی درکنار او کند .

۲۵

بامداد روز بعد لهوین مسکو را ترک گفت و در حوالی غروب به خانه رسید . در راه بازگشت ، در قطار دربارهٔ خطوط جدید راه آهن و سیاست با همسفرانش حرف می زد ، و درست همانگونه که در مسکو بود ، به سبب پریشانی فکری ، ناخشنودی از خود ، و یک احساس مبهم شرم ، خود را افسرده حس می کرد . اما وقتی که در ایستگاه پیاده شد و ایگنات Ignat ، سورچی یک چشم خود را با یقه بالا زده پالتواش دید ، وقتی که در روشنائی ضعیف ، از پشت پنجره های ایستگاه ، سورتمه سقف دارش را مشاهده کرد ، اسبهایش را با دمهای بافته و یراقها و شرابه ها و زنگها به نظر آورد ، و هنگامی که ایگنات ، در حالیکه هنوز برای حرکت آماده می شدند ، شروع به دادن گزارش اخبار تازه دهکده کرد — آمدن پیمانکار و گوساله زائیدن پاوا pava — احساس کرد که پریشانی اش اندک اندک محو و شرم و ناخشنودی اش ذوب می شود . این احساس صرفاً با مشاهده ایگنات و اسبها به او دست داد ، اما وقتی که پالتو پوست برماش را که آورده بودند ، به تن کرد و خود را خوب در آن پیچید و در سورتمه در حال حرکت جا به جا شد ، فکر کارهایی را که در دهکده داشت ، از سر به در کرد و ضمن تماشای اسب بغل سورتمه (که زمانی سواری می داد ، و اکنون روزگار جوانی و توانش سپری شده بود ، اما حیوانی نژاده از دن Don بود) از دیدگاهی به کلی متفاوت شروع به بررسی مآوقع کرد . خود را حس می کرد و مایل نبود به جای هیچ کس دیگر باشد . تنها چیزی که اکنون می خواست ، این بود که بهتر از سابق باشد . در وهله اول ، بر آن شد که از همان روز به بعد ، هرگونه امید به سعادت فوق العاده را از آنگونه که قرار بود ازدواج برایش به بار آورد ، رها کند و در نتیجه هرچه را به راستی داشت کوچک شمارد . ثانیاً هرگز بار دیگر به خود اجازه ندهد که بر سوداهای حقیر راه بگشاید ، سودائی که خاطرماش وقتی که عزم خواستگاری می کرد ، آنهمه او را دگرگون کرده بود . سپس ، با یادآوری برادرش نیکلای تصمیم گرفت دیگر او را فراموش نکند ، بلکه به دنبالش

برود و او را گم نکند ، به نحوی که در صورت خرابی اوضاع ، برای کمک به او آماده باشد ، و احساس می‌کرد که زمان این خرابی نزدیک است . بعد ، بحث برادرش از کمونیسم ، که در آن موقع به آن توجه نکرده بود ، به اندیشه‌اش برد . لهوین انقلاب در اقتصاد را عبث می‌انگاشت ، اما همیشه بیدادگرانه بودن تنعم خود را در مقایسه با فقر روستائیان حس می‌کرد ، و حال به خاطر آنکه مطلقاً خود را ذیحق احساس کند ، مصمم بود هرچند پیوسته سخت کار کرده و به هیچ روی با تجمل تزیسته است ، در آینده با زهم سخت‌تر کار کند و به خود اجازه تجملی کمتر بدهد . انجام این امور به قدری در نظرش آسان می‌آمد که سراسر راه را با خوش‌ترین احلام پیمود و در حالیکه با عزم راسخ به آینده و زندگی بهتر و تازه‌ای می‌اندیشید ، قبل از ساعت نه شب به خانه رسید .

از پنجره آگاتا میهالونا *Agatha Mihalovna* پرتوئی روی محوطه کوچک چارگوش برف پوش جلوی خانه افتاده بود . آگاتا میهالونا ، پرستار پیر لهوین ، اکنون کار کدبانوی خانه را می‌کرد . این زن که هنوز نخوابیده بود ، کوزما *Kuzma* را بیدار کرد و او دوان دوان ، پا برهنه و خواب‌آلود تا روی پله‌ها آمد . لاسکا *Laska* ماده‌سگ پشمالو ، بیرون دوید ، نزدیک بود کوزما را به زمین اندازد ، دم می‌جنباند و خود را به زانوان لهوین می‌مالید ، بالا و پائین می‌جست و ذوق می‌کرد ، اما جرأت نداشت پنجه‌هایش را روی سینه لهوین بگذارد .

آگاتا میهالونا گفت : "زود برگشتید ، آقا" .

لهوین جواب داد : "خسته شدم ، آگاتا میهالونا . مصاحبت دوستان خیلی

خوب است ، اما هیچ کجا مثل خانه نیست . " و به اتاق کارش رفت .

شمعی آوردند که اتاق را به تدریج روشن و اشیاء آشنا را پدیدار کرد :

شاخهای گوزن ، قفسه‌های کتاب ، بخاری و هواکش آن که مدت‌ها بود احتیاج به

تعمیر داشت ، نیمکت پدرش ، میز بزرگی که کتابی باز شده روی آن بود ، یک

زیرسیگاری شکسته ، کتابی خطی که پر از حاشیه‌نویسی‌های او بود . همچنانکه

این اشیاء را تماشا می‌کرد ، لحظه‌ای نسبت به امکان زندگی تازه‌ای که ضمن

سورتمه سواری به رؤیا دیده بود ، دچار شک شد . همه این یادگارهای زندگی قدیم گفتی به او آویخته و می‌گویند : "نه ، تو از ما دست برنخواهی داشت ، تو بی‌اعتنا نخواهی شد . تو همان خواهی بود که همیشه بوده‌ای — با تردیهایت ، با نارضائی دایم از خود و تلاش بی‌فایدهات برای بهبود وضع ، شکستهایت و توقعات همیشگیات برای سعادتت که به دست نخواهی آورد و برایت امکان‌پذیر نخواهد بود ."

اینها را اشیاء می‌گفتند ، اما صدائی دیگر ، صدای درون به او می‌گفت که تسلیم گذشته نشود ، می‌گفت که مرد می‌تواند از خود هرچه بخواهد ، بسازد . به این صدا گوش داد و به گوشه‌ای رفت که دو دمبل سنگینش در آنجا بود و با آنها شروع به ورزش کرد ، می‌کوشید اعتماد به نفس خود را اعاده کند . صدای پائی به در نزدیک شد و او شتابان دمبلها را زمین گذاشت .

مباشراً داخل شد و گفت که الحمدلله ، کارها ، همه روبه‌راه است ، اما گندم سیاه در دستگاه رطوبت‌گیر جدید کمی برشته شده است . این قسمت از اخبار ، لهوین را متغیر کرد . این رطوبت‌گیر بعضاً توسط لهوین ابداع و به دست خود او ساخته شده بود . مباشر همیشه با دستگاه مخالف بود و اکنون با پیروزی نهفته‌ای اعلام می‌کرد که گندم سیاه ، برشته شده است . لهوین یقین کامل داشت که اگر گندم سیاه ، برشته شده باشد ، فقط به این علت است که احتیاط‌هایی که او صد مرتبه گوشزد کرده بود ، رعایت نشده است . احساس سرخوردگی کرد و مباشر را سرزنش کرد . اما حادثه مهم و خوشحال‌کننده‌ای هم روی داده بود : پاوا بهترین ماده گاو او ، که در یک نمایشگاه دام پول کلانی بابتش پرداخته بود ، گوساله‌ای زائیده بود .

لهوین به مباشر گفت : "کوزما ، یک پوستین به من بده و بگو فانوس بیاورند . می‌خواهم نگاهی به پاوا بیاندازم ."

گاودانی مخصوص ماده گاوه‌ای گران‌قیمت ، درست پشت خانه بود . از حیاط ، از روی گرده برفهای بوته یاس بنفش عبور کرد و به طویله رفت . وقتی که در یخ زده باز شد ، بوئی گرم و سرگین آلود به مشام رسید و گاوها ، که از

نور نامالوف فانوس یکه خورده بودند ، روی پوشال تازه به جنب و جوش افتادند . پشت پهن و سفید و سیاه ماده گاوهای فریزی *Friesian* ، برق می زد . برکوت *Berkut* ، ورزا ، حلقه در بینی ، روی زمین لم داده بود و با دیدن آنها می خواست بلند شود ، اما بهتر فکر کرد و هنگامی که از کنارش می گذشتند فقط یکی دوبار ماغ کشید . پاوا ، زیبای بی نقص ، که به بزرگی اسب آبی بود ، پنتش را به آنها کرد و مانع شد گوساله اش را که سراپا می لیسید و می بوئید ، تماشا کنند . لهوین به آخور رفت ، به پاوا نگریست و گوساله خالدار را بلند کرد و روی پاهای لرزانش گذاشت ، پاوا ، ناراحت ، در شرف ماغ کشیدن بود ، اما وقتی که لهوین گوساله اش را به او برگرداند ، آرام گرفت و با خرناسی سنگین با زبان زبرش به لیسیدن او پرداخت . گوساله بینی اش را زیر شکم مادر فشار داد و دم کوچکش را به تکان درآورد .

لهوین گوساله را معاینه کرد و گفت : " فیودور ، چراغ را بیار اینجا ، عین مادرش ! اگرچه با ورزای سرخ جفتگیری کرده . قشنگ است . استخوان درشت و گرده پهن است . " و از مباشر پرسید : " قشنگ نیست ؟ " احساس می کرد که خوشنودی از تولد گوساله ، ناراحتی اش از قضیه گندم سیاه را برطرف کرده است .

مباشر گفت : " مگر می شود قشنگ نباشد ؟ راستی ، سیمون پیمانکار روز بعد از مسافرت شما آمد . باید با او کنار بیائید کنستانتین دمیتریچ . من راجع به دستگاه خبرتان کردم . "

این عبارات برای بازگرداندن لهوین به کار ملک کافی بود ، وضع ملک پیچیده بود ، و لهوین از گاودانی یکسره به دفتر رفت و پس از گفتگو با ناظر و سیمون پیمانکار به خانه بازگشت و به اشکوب بالا به اتاق نشیمن رفت .

۲۶

خانه‌های بزرگ و قدیم‌ساز بود، و اگرچه لهوین به تنهایی در این خانه می‌زیست، سراسر آن را گرم می‌کرد و مورد استفاده قرار می‌داد. می‌دانست که این کار احمقانه و حتی غلط و با تصمیم‌های اخیر او متغایر است، ولی این خانه برای لهوین به مثابه تمامی دنیا بود. پدر و مادرش در همین مکان زیسته و مرده بودند. زندگی ایشان همان بود که لهوین مظهر کمال می‌شمرد و آرزوی احیاء اش را با زن و خانواده خود، در سر می‌پروراند.

مادرش را به طور مبهم به یاد می‌آورد. فکر او برایش مقدس بود، و در تصورات لهوین، زن آینده‌اش می‌بایست تکرار همان زنانکی شورانگیز و مقدس مادرش باشد. نمی‌توانست عشق به زن را خارج از حیطة زناشوئی مجسم کند، و حتی اول خانواده‌اش را تصویر می‌کرد و بعد زنی را که این خانواده را به او خواهد داد. بدین ترتیب، اندیشه او درباره زناشوئی، به افکار اکثر دوستانش، که ازدواج را هم یکی از وقایع متعدد زندگی می‌شمردند، شباهت نداشت. برای لهوین، این امر اساس زندگی بود و تمامی لذت حیات به آن دل بستگی داشت. ولی اکنون ناچار بود، آن را کنار بگذارد.

به اتاق کوچک نشیمن رفت. همیشه در همین اتاق چای می‌خورد و کتاب در دست، در صندلی راحتی می‌لمید و آگاتا فنجان چای را برایش می‌آورد و عبارت همیشگی خود را می‌گفت: "خوب، من مدتی اینجا می‌مانم، آقا". و کنار پنجره می‌نشست. لهوین در این هنگام با شکفتی احساس کرد که از رؤیاهای خود نبریده است و بدون آنها نمی‌تواند زندگی کند. احساس کرد که با کیتی یا دختری دیگر می‌تواند این رؤیاهای را تحقق بخشد. همچنانکه کتاب می‌خواند و ذهنش متوجه موضوع کتاب بود، مکت کرد تا به گفته‌های آگاتا می‌هالونا، که بگریز حرف می‌زد، گوش کند و در همان حین تصوراتی گوناگون و ناپیوسته در مود املاک و زندگی خانوادگی آینده، در مخیله‌اش نقش می‌بست.

شنید آگاتا برایش حکایت می‌کند که چگونه پراخر Prokhor خدا را فراموش

کرده و پولی را که لهوین برای خرید اسب به او داده بود، خرج باده‌گساری می‌کند و زنش را تقریباً تا پای مرگ کتک زده است. ضمن گوش دادن کتابش را می‌خواند و تمامی پیامد نظراتی را که در نتیجه خواندن موضوع کتاب مجسم می‌شد، به خاطر می‌سپرد. این کتاب رساله دربارهٔ گرما اثر تیندال *Tyndall* بود. به خاطر آورد که چقدر از تیندال به علت خودپسندی‌اش از بابت تجربه‌های خود و نداشتن دیدگاه فلسفی، انتقاد کرده بود. اما دفعاً دریافت که با خوشحالی فکر می‌کند ظرف دو سال، دو رأس ماده گاو فریزی در گله‌اش خواهد داشت و خود پاوا هم ممکن است هنوز زنده باشد، به مدد برکوت و سه گاو نر دیگر، یک دوجین ماده گاو جوان افزوده خواهد شد - عالی است! کتابش را باز به دست گرفت.

- "بسیار خوب، بگذار تصدیق کنیم که برق و گرما یک چیز است، اما آیا می‌توانیم برای حل یک معادله، یکی از اینها را جای دیگری بگذاریم؟ نه، خوب، پس چه؟ می‌شود به طور غریزی ارتباط بین همه نیروهای طبیعت را حس کرد... چقدر عالی است که گوساله پاوا ماده گاو خال قرمزی بشود و تمام گله با آن سه تای دیگر... عالی است! من و زنم برای تماشای بازگشت گله می‌رویم... زنم خواهد گفت: "کستیا و من، این گوساله را مثل یک بچه بزرگ کرده‌ایم). یکی از مهمانها می‌پرسد: "چطور می‌توانید اینهمه علاقمند باشید؟" و زنم جواب می‌دهد: (به هر چیزی که مورد علاقه شوهرم باشد، منم علاقه دارم). اما این زن چه کسی خواهد بود؟" سپس آنچه را در مسکو روی داده بود به یاد آورد... "خوب، من چه می‌توانم بکنم؟ تقصیر از من نیست، اما حالا همه چیز فرق می‌کند. این عقیده که زندگی اجازه نمی‌دهد، گذشته اجازه نمی‌دهد، چرند است. من باید برای یک زندگی بهتر، خیلی بهتر، تلاش کنم."

سرش را بلند کرد و در اندیشه شد. لاسکای پیر، که هنوز شادی‌اش از بازگشت صاحبش فروکش نکرده و برای پارس کردن به حیاط رفته و برگشته بود و دم می‌جنباند، بوی هوای تازه را با خود به درون اتاق آورد، به سوی لهوین